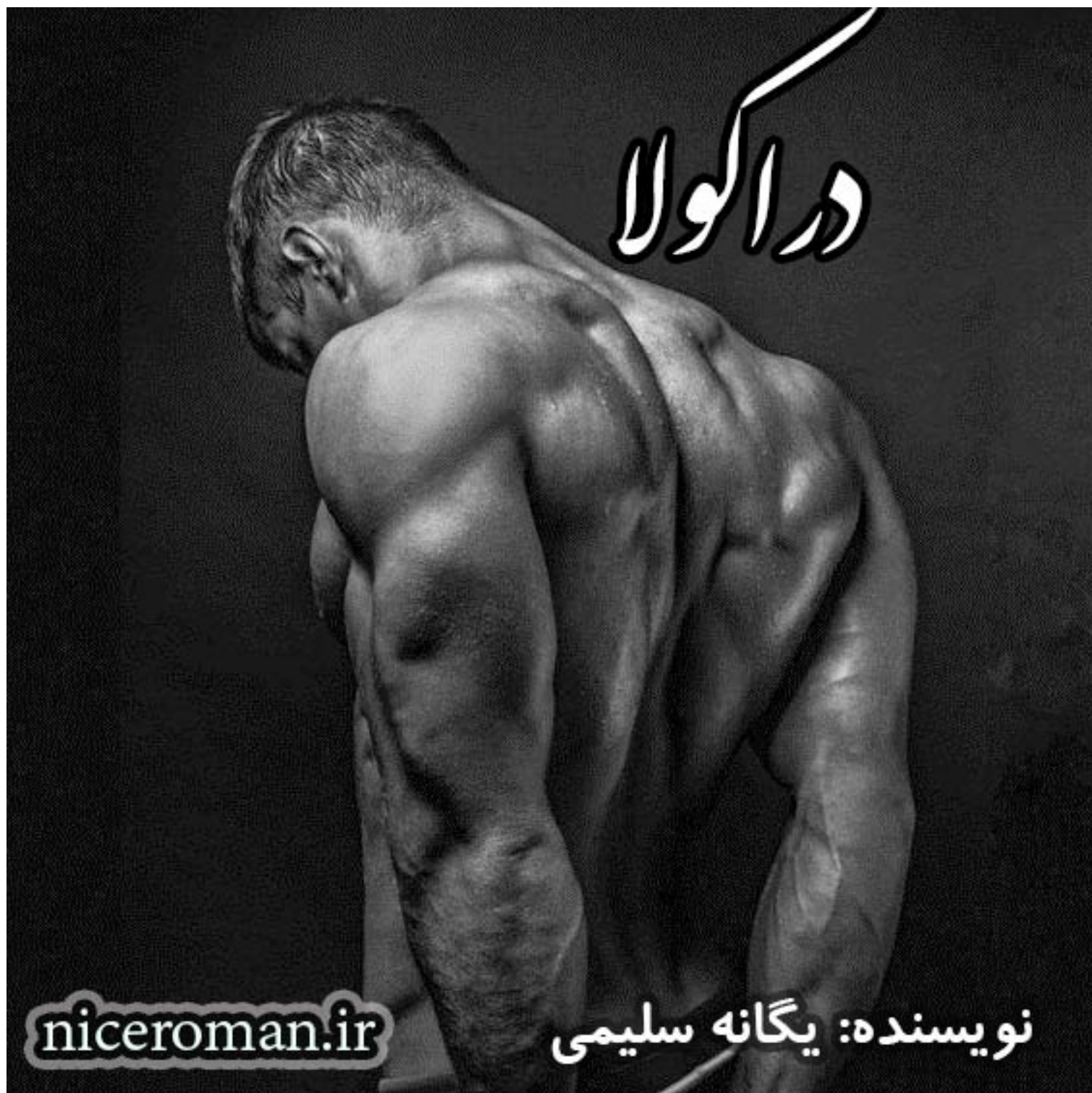


ترجمه رمان دراگولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

ترجمه رمان دراگولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان



ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

عنوان: Dracula

ترجمه عنوان: دراکولا

نویسنده: BRAM STOKER

مترجم: یگانه سلیمی

ناظر: LOST

ژانر: فانتزی / ترسناک

سطح: حرفه ای

(سطح ۵ از ۶ سطح موجود)

خلاصه:

تمام اتفاقات عجیب و رعب آور هنگامی به وقوع می پیوندند که جانسون هارکر سفر کاری اش به یک شهر را آغاز می کند. او وقتی نام مکانی که باید در آن بگذراند را به ساکنان شهر می گوید، شاهد رفتار عجیب و وحشت زده ای آنان می شود؛ اما بی اهمیت از کنار آن می گذرد. همین واکنش بی اهمیتش هم

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

باعث به وقوع پیوستن اتفاقات تلخ و ناگوار برای خودش و اطرافیانش می‌شود. او می‌تواند خودش را از آن حوادث نجات دهد و از مهلکه جان سالم به در ببرد؟

مقدمه و پیش‌گفتار

در گذشته، مردم ترنزیلوانیا به خون‌آشام‌ها اعتقاد داشتند. تصور می‌کردند که آن‌ها نابود نشده‌اند. خون‌آشام‌ها در طول روز استراحت می‌کردند و در هنگام شب فعالیتشان را آغاز می‌کردند. آن‌ها به مردم حمله کرده و خونشان را می‌نوشیدند؛ به همین خاطر خون‌آشام‌های بیشتری در سراسر دنیا بوجود می‌آمد.

مردم ترنزیلوانیا نسبت به خون‌آشام‌ها بسیار وحشت‌زده بودند. آن‌ها به موارد عجیبی در مورد خون‌آشام‌ها باور داشتند. می‌گفتند که آن موجودات، قابلیت بالا رفتن و طی کردن دیوارهای بلند را دارا بوده و می‌توانستند پرواز کنند. خون‌آشام‌ها می‌توانستند به پرنده‌ها یا حیوانات دیگر تغییر کنند. آن‌ها قابلیت داشتند که خودشان را شبیه به گردوغبار یا مه غلیظ نمایان کنند. خون‌آشام‌ها از تفکرات مردم مطلع می‌شدند و آن‌ها می‌توانستند مردم را وادار به انجام کار مورد نظر خود کنند.

ترنزیلوانیایی‌ها با روش‌های زیادی از خودشان در برابر خون‌آشام‌ها محافظت می‌کردند. آن‌ها به گردن خود صلیب می‌انداختند و گیاهانی از خانواده‌ی سیر

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

در خانه‌های خود نگهداری می‌کردند. اعتقاد داشتند که عبادت خدا می‌تواند آن‌ها را از خون‌آشام‌ها حفظ کند. تصور داشتند که قطعاتی از نان مقدس می‌تواند خون‌آشام‌ها را دور کند. نان مقدس نانی است که در کلیسای مسیحیت توسط کشیش، مطهر شده است.

برای ازبین بردن خون‌آشام، سه کار باید انجام داد. ابتدا، باید محلی را که خون‌آشام در طول روز در آن استراحت می‌کند را بیابی. سپس باید با چاقو و میخ چوبی به قلب خون‌آشام بکوبی. درانتها باید سر او را قطع کنی.

اسم من جانسون هارکره. وکیلیم و در شهر لندن زندگی می‌کنم. حدود هفت سال قبل، حوادث عجیب و ترسناکی برام اتفاق افتاد. خیلی از دوستانم هم در معرض خطر قرار گرفتند. درنهایت تصمیم گرفتیم که داستان زمان‌های وحشتناکی که گذروندیم رو تعریف کنیم.

قسمتی از شغل من در این حیطه‌س که برای افراد پولدار خارج از کشور، داخل انگلیس خونه پیدا کنم. ابتدای سال ۱۸۷۵ یه نامه از ترنزیلوانیا، کشوری در قسمت شرقی اروپا، دریافت کردم. نامه از طرف یه آدم کله‌گنده به اسم کانت دراکولا بود. می‌خواست یه خونه اطراف لندن بخره. کانت ازم خواست که یه خونه‌ی قدمی با حیاط بزرگ براش پیدا کنم. قیمت خونه هم براش مهم نبود. من هم یه خونه‌ی بزرگ و قدیمی در شرق لندن براش پیدا کردم. قضیه رو برای کانت نوشتم و اونم تصمیم به خرید گرفت. اوراق زیادی وجود داشت

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

که باید امضاشون می‌کرد. ناباورانه، کانت دراکولا من رو برای ملاقات، به عمارتش در شهر ترنزیلوانیا دعوت کرد.

« اوراق رو همراه خودت بیا. »

او داخل نامه‌ش این متن رو نوشته بود.

« می‌تونم اینجا امضاشون کنم. »

من بشدت مشغول بودم و کار داشتم و نمی‌خواستم برم. ترنزیلوانیا خیلی دور بود و ساکنین انگلیسی کمی هم اونجا زندگی می‌کردن. دلیل دیگه‌ای هم وجود داشت. قرار بود که در پاییز با مینای عزیزم ازدواج کنم. نمی‌خواستم تازمانی که ازدواج کنیم، انگلیس رو ترک کنم؛ ولی مینا گفت که باید برم.

- کانت مرد پولداریه.

این کلماتی بود که مینا به زبون آورد.

- درآینده می‌تونی پروژه‌های تجاری بیشتری باهاش انجام بدی. می‌تونی بیشتر راه رو با قطار طی کنی. دو هفته‌ی دیگه برمی‌گردی خونه.

به‌همین خاطر تصمیم گرفتم که دعوت کانت رو قبول کنم. انگلیس رو اواخر آپریل ترک کردم. مینا به کتاب درمورد شهر ترنزیلوانیا بهم داد که داخل قطار مطالعه‌ش کنم. صبح روز چهارم می، به شهر بیسترز، شهر کوچکی داخل ترنزیلوانیا، رسیدم. روز قشنگی بود.

خورشید روی پوشش سبزی کوه‌های کارپاسیان نورنمایی می‌کرد. جایی بالای اون کوه‌ها، عمارت دراکولا قرار داشت؛ مکانی که کانت زندگی می‌کرد.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

کالسه‌ی بیستریز من رو به بورگو پاس می‌برد. محلی بود که با کالسه‌چی کانت روبه‌رو می‌شدم. کالسه ساعت سه مسافر‌خونه‌ی بین راهی بیستریز رو ترک می‌کرد.

تا اون زمان، باید شش ساعت منتظر می‌موندم. تصمیم گرفتم یه غذایی بخورم. هیچ‌کس داخل رستوران مسافر‌خونه، انگلیسی حرف نمی‌زد؛ ولی مسئول اونجا یکم آلمانی بلد بود. بهم خوشامد گفت و خیلی زود چیزی برای خوردن داشتم.

رستوران خیلی شلوغ بود. همه‌ی حضار اونجا لباس‌هایی با رنگ روشن به تن داشتند و به زبونی حرف می‌زدن که من متوجه نمی‌شدم. یکم بیشتر نوشیدنی خوردم و مسئول رستوران رو صدا زدم.

- درمورد کانت دراکولا اطلاعاتی داری که بهم بدی؟

این سوالی بود که ازش پرسیدم.

- تاحالا عمارتش رو دیدی؟

مسئول رستوران بدون اینکه کلامی در جواب سوالم بگه، ازم فاصله گرفت. همه‌ی افراد داخل رستوران به صحبتشون فاصله انداخته بودند و با ترس و شگفتی بهم نگاه می‌کردند. بعد همه باهم شروع به صحبت کردند. دراکولا و چندتا کلمه‌ی دیگه رو مرتباً می‌شنیدم. به لغت‌نامه‌م نگاه کردم. اونا درمورد کلمه‌ی "خون‌آشام" حرف می‌زدند. من این کلمه رو قبلاً کجا دیده بودم؟

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

کتابی که مینا بهم داده بود رو باز کردم. داستان‌های زیادی درمورد خون‌آشام‌های ترنزیلوانیا وجود داشت و خونده بودمشون.

« خون‌آشام‌ها، زنان و مردانی هستند که هرگز نمی‌میرند. آن‌ها دندان‌های برنده و طویلی دارند که با استفاده از آن قادرند گلوی افراد زنده را نیش زده و خونشون را بنوشند. هرکس داخل ترنزیلوانیا، از خون‌آشام‌ها وحشت دارد. مردم معمولاً صلیب می‌اندازند تا درامان باشند. »

در کتاب رو با شتاب بستم. مردم این داستانا رو باور می‌کنند؟ زمان رفتنم رسیده بود. پول غذا رو حساب کردم. از مسافرخونه خارج شدم و به طرف کالسکه رفتم. جمعیت زیادی بیرون مسافرخونه جمع شده بود. یهو مسئول مسافرخونه بیرون دوید و از پشت پنجره‌ی کالسکه باهام حرف زد.

- باید به عمارت دراکولا بری؟

چیزی بود که پرسید.

- به اون جای مزخرف و وحشتناک نرو!

جواب دادم:

- کار مهمی با کانت دارم.

- خیلی خب، اینو بگیر.

مسئول مسافرخونه ادامه داد:

- خدا به همراهت!

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

و یه صلیب طلایی که به زنجیر آویزون شده بود رو به دستم داد. درحالی که کالسکه شروع به حرکت می کرد، فکرای عجیبی از ذهنم گذشت. این مردی که قرار بود باهاش ملاقات کنم، کی بود؟ کانت دراکولا، قدرتای شگفت انگیز داشت؟ نمی تونستم باور کنم.

کالسکه تندتر حرکت کرد. نور خورشید روی درختا و جوی های کوچک آب مشاهده میشد. روی قله ی مرتفع ترین کوه ها برف نشسته بود. ترنزیلوانیا چه کشور زیبایی بود!

کوه ها حالا بهمون نزدیک تر شده بودند و رودها بزرگ و بزرگ تر جلوه می کردند. همون طور که خورشید غروب می کرد، تاریکی فضای اطراف گسترده تر میشد. کوه ها و آسمون به رنگ سیاه درآمده بودند و کالسکه تند و تندتر حرکت می کرد. می تونستم صدای وحشتناکی بشنوم؛ صدای زوزه ی گرگ بود. ماه حالا در آسمون می درخشید. صخره های تیره رنگ کنار جاده رو می دیدم. کالسکه هر لحظه مسافت بیشتری رو بالا می رفت و تونستم جاده ی باریکی رو سمت راست ببینم. کالکسه متوقف شد. به بورگو پاس رسیده بودیم. از داخل جاده ی باریک، کالسکه ی کوچکی که با چهار اسب رونده میشد، به این سمت میومد. لحظه ای که کالسکه متوقف شد، راننده اش فریاد زد:

- من از عمارت دراکولا میام. مرد انگلیسی کجاس؟

جواب دادم:

- اینجام!

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

کالسکه‌چی از کالسکه پایین پرید. کیفم رو برداشت و از بازوم گرفت. بعد از چند لحظه، کنارش نشسته بودم و اسب‌های سیاه از جاده‌ی باریک به سمت بالا می‌تاختند. راننده یه کت بلند سیاه به تن داشت و کلاهش کل صورتش رو پوشونده بود.

کوه‌ها مثل دیوارهای بلند و سیاه سنگی در دو طرفمون بودند. به حدی تند حرکت می‌کردیم که مجبور بودم با هر دو دستم کالسکه رو محکم بچسبم. ابرهای سیاه، ماه رو زیر پوشش خودشون گرفته بودند. کالسکه هیچ چراغی نداشت و من چیزی نمی‌تونستم ببینم. اطرافمون از صدای زوزه‌ی گرگ‌ها پر شده بود. راننده‌ی کالسکه به اون وضعیت خندید. درحالی‌که اسب‌ها سرعتشون رو بیشتر می‌کردند، چشمام رو از شدت ترس بستم. بعد از لحظاتی، ناگهان از حرکت ایستادیم و عملاً سفرم به اتمام رسید. کالسکه‌چی من رو از کالسکه پایین آورد و چمدونم رو کنارم انداخت. به دقیقه نکشید که راننده و کالسکه از کنارم ناپدید شدند! به عمارت دراکولا رسیده بودم.

فصل دوم: زندانی‌ای در عمارت

به دیوارهای بلند عمارت نگاه کردم. هیچ نوری از پنجره‌های عمارت تراوش نمی‌کرد. مقابلم در بزرگ چوبی‌ای قرار داشت. همون‌طور که مقابل در می‌ایستادم، صدای باز شدن قفل در رو شنیدم. در به آرومی باز شد. مرد پیر و

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

بسیار بلندقدی کنار در ایستاده بود. چراغی به دست داشت. صورت و موهاش سفید بود و لباسایی به رنگ سیاه به تن داشت. چراغش رو بالا آورد و گفت: - به خونه‌م خوش اومدی! بیا داخل عمارت آقلی کانت.

وقتی به داخل قدم گذاشتم، کانت دراکولا بازوم رو گرفت. به طرز وحشتناکی قدرتمند بود. دستاش به سردی یخ می‌موند. کانت در رو محتاطانه بست و کلیدش رو داخل جیبش گذاشت. دنبالش تا راهروی طولانی حرکت کردم و از پله‌های مارپیچی بالا رفتم.

مثل مردی که تو رویا سیر می‌کنه، قدم برمی‌داشتم. درنهایت، کانت قفل اتاق بدون پنجره‌ای رو باز و من رو به داخلش هدایت کرد. اولین چیزهایی که دیدم، دوتا در باز بود که داخل یکی، حمام و دستشویی و داخل دیگری، میز حاوی غذا و نوشیدنی در معرض قرار داشت.

کانت شروع به صحبت کرد:

- دوست عزیزم، هروقت که برای صحبت آماده شدی و خستگی دررفت، می‌بینمت.

در عرض چند دقیقه و بعد از رفتن کانت، پشت میز نشستم. خیلی زیاد گرسنه بودم. کانت هم بهم گفت که قبلاً غذا خورده.

کمی بعد من و کانت کنار هم مقابل آتش نشسته بودیم. اون خوب انگلیسی حرف می‌زد و ازم سوالات زیادی پرسید. من واقعاً خسته بودم و شروع به

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

خمیازه کشیدن کردم. عمارت تماماً مسکوت بود؛ ولی صدای زوزه کشیدن گرگ‌ها از بیرون عمارت شنیده میشد.

- می‌تونی صدای فرزندانش شب رو بشنوی؟

کانت بود که آرام این حرف رو زد.

- به آواشون گوش بده!

صورت کانت دراکولا خیلی نزدیک صورتم بود. شعله‌های آتش کنارمون باعث شده بود که چشماش درخشان جلوه کنه و نور قرمز رنگی در اون‌ها مشخص باشه. بوی نامطبوعی داخل اتاق جریان گرفته بود. به این فکر کردم که اون بو برای چیه. کانت لبخند زد. لب‌های بسیار سرخ رنگ با دندان‌های تیز و دراز داشت.

- تو خسته‌ای...

کانت آغازکننده بود.

- وقتشه که بخوابی.

اون شب خواب‌های عجیب و ترسناکی دیدم. توی خواب صدای زوزه‌ی گرگ‌ها و خنده‌ی وحشتناکی رو می‌شنیدم.

صبح دیر وقت از خواب بلند شدم. توی اتاق دیگه، غذای داغ و تازه روی میز قرار داشت؛ به‌همراه یه نوشته از طرف کانت. خطوط نوشته رو خوندم.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

« مجبورم امروز تنهات بذارم. می‌تونم هر جای عمارت که دلت خواست، بری؛ ولی بعضی درها قفلن. سعی نکن بازشون کنی... د. »

کل روز کسی رو ندیدم؛ اما تونستم کتاب‌خونه‌ی کانت رو پیدا کنم. پر از کتاب‌هایی درمورد انگلیس بود و روز رو با خوندن اون‌ها سپری کردم. هنوز داشتم کتاب می‌خوندم که کانت دراکولا طرفای عصر برگشت.

- این کتابا دوستای خوب من هستن.

کانت بود که این جمله رو به زبون آورد.

- اطلاعات زیادی درمورد کشورت بهم دادن و من حالا تو رو دارم که باهاش حرف بزنم آقای هانکر.

در جوابش گفتم:

- تو خوب انگلیسی حرف می‌زنی کانت.

کانت لبخند زد و دندون‌های سفید و برندهش رو نشون داد.

- تو باید درمورد خونه‌ی جدیدم بهم بگی.

کانت ادامه داد:

- و اوراقی که باید امضا کنم رو بهم بدی.

عکس‌ها و نقشه‌هایی که همراه خودم آورده بودم رو به کانت دراکولا نشون دادم.

- این خونه تقریباً بیست و دو کیلومتری شرق لندنه.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

توضیح دادم:

- اونجا واقعاً بزرگه و بعضی از قسمت‌هاش خیلی قدیمیه.

- خوبه!

کانت در جواب جزئیاتی که بهش گفتم، این حرف رو زد.

- من همیشه داخل خونه‌های قدیمی زندگی می‌کنم. نمی‌تونم توی خونه‌های جدید ساکن بشم.

- دور باغ‌ها دیوارهای بلند کشیده شده.

ادامه دادم:

- این یه عکس از عبادت‌گاه کوچک خونه‌س که قدیمی‌ترین قسمت خونه به حساب میاد.

- خب پس من نزدیک گورستان قرار می‌گیرم...

کانت دراکولا آروم با خودش زمزمه کرد. عکس رو به دست گرفت. برای اولین بار متوجه ناخن‌های بلند و تیزش شدم. کانت در طول شب باهام صحبت می‌کرد. شنیدن حرفاش خسته‌م کرده بود و برای لحظه‌ای خوابم برد. یهو از خواب پریدم و کانت رو دیدم که روم خم شده بود. نفسش بوی وحشتناکی می‌داد. اون بو چی رو یادم می‌انداخت؟ لحظه‌ای که چشمام رو باز کردم، اون خودش رو عقب کشید.

- خیلی خب دوست عزیزم...

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

کانت این حرف رو زد.

- ما کل شب رو باهم حرف زدیم. تو خسته‌ای. برو بخواب!

ولی من نتونستم خوب بخوابم. ذهنم درهم و برهم بود. یک بار دیگه، کابوس‌های وحشتناکی دیدم. خیلی زود از خواب بلند شدم.

تصمیم گرفتم لباس بپوشم و شیو کنم. نگاهی به اتاقم انداختم. باعث شگفتیم بود که متوجه شدم هیچ آینه‌ای داخل اتاق وجود نداره. خوشبختانه یه آینه‌ی کوچک برای شیو همراه خودم آورده بودم. اون رو به پنجره آویزون کردم و شروع به شیو کردم.

- صبح به خیر دوست من!

صدایی از پشت سرم اومد. اونقدر شگفت‌زده شدم که کارد شیووم از دستم لغزید و پوستم رو برید. برگشتم و کانت دراکولا رو دیدم که پشتم ایستاده. چرا صورتش رو داخل آینه ندیدم؟ کانت خون صورتم رو دید. صدای عجیبی از خودش درآورد و دستاش رو به طرف گلووم آورد. چشماش با عطش قرمز رنگی می‌درخشید. بعد، دستش صلیب گردنم رو لمس کرد و برق سرخ چشماش ازبین رفت.

- مواظب باش! خطرناکه که داخل عمارت دراکولا به خودت آسیب بزنی... و اینجا نیازی هم به این آینه نیست.

درحالی‌که این حرف رو می‌زد، آینه رو از پنجره‌ی باز پایین انداخت. آینه به زمین افتاد و هزار تکه شد. کانت چرخید و اتاق رو ترک کرد. وقتی برای

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

خوردن صبحانه می‌رفتم، کانت رفته بود و بازم تنها شده بودم. احساس بی‌قراری و تشویش می‌کردم. روز رو با چرخیدن داخل عمارت گذروندم. هر جا می‌رفتم، با اتاق‌هایی با در قفل مواجه می‌شدم. بعضی پنجره‌ها باز بودند؛ ولی ارتفاعشون روی دیوارهای بلند عمارت، زیاد بود. باغ عمارت صدها متر مساحت داشت. هیچ راهی به بیرون از عمارت نبود. برای کانت هم صحبتی بودم که پیداش کرده بود؛ ولی خودم هیچ‌کسی رو ندیدم که باهاش هم‌کلام بشم و کاملاً تنها بودم. من توی این جای عجیب و ترسناک یه زندانی بودم؟

فصل سوم: خون‌آشام‌ها

زمان خیلی کند می‌گذشت. من همیشه کانت رو تو طول شب می‌دیدم؛ ولی روزها تنها داخل کتاب‌خونه می‌نشستم و کتاب می‌خوندم. بعضی وقت‌ها هم آروم داخل راهروی طولانی عمارت قدم می‌زدم. اوراق امضا شده بود و من آماده‌ی رفتن بودم؛ اما کانت دراکولا بهم اجازه‌ی رفتن نمی‌داد. هر عصر سوالات بیشتری درمورد انگلیس ازم می‌پرسید. هر عصر ازش می‌خواستم که عمارت رو ترک کنم؛ ولی اون هر بار لبخند می‌زد و جوابی نمی‌داد. وجودم مملو از ترس شده بود. کانت قدرت عجیبی روی من داشت که هر روز شدتش بیشتر میشد. نمی‌تونستم درست و حسابی فکر کنم. میشه از این عمارت دراکولا فرار کنم و خلاص بشم؟

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

یه روز، داخل عمارت اتاقی رو پیدا کردم که درش قفل نبود. همین که فوری خودم رو داخل اتاق انداختم، شدیداً احساس خستگی کردم. به همین خاطر روی کاناپه‌ای مقابل پنجره دراز کشیدم. وقتی چشمم رو باز کردم، هوا تاریک شده بود؛ اما فضای اتاق از گردوغبار طلایی رنگ پر شده بود و خیلی آروم اون گردوغبار به شکل سه خانم جوان دراومد. اون دخترا بسیار زیبا بودند. در آن واحد هم ازشون ترسیدم و هم دلم خواست که لمسم کنند. بدنم سنگین شده بود و نمی‌تونستم حرکت کنم. یکی از زن‌ها به زن دیگه گفت:

- ادامه بده!

- تو اولین نفری؛ ولی اون مرد خیلی قوی و جوونه.

یکی از دخترا به طرفم حرکت کرد و کنارم ایستاد. لبخند زد. دندوناش تیز و سفید بودند. همون‌طور که خم میشد، چشمم رو بستم.

حرکت موهای بلندش رو روی صورتم احساس کردم. صدای عجیبی از خودش درآورد و لب‌هاش رو مرطوب کرد. دندونای برندهش با گلوم تماس پیدا کردند. فریاد ناگهانی‌ای بلند شد. کانت دراکولا وارد اتاق شد و اون دختر رو کنار زد.

- بکش کنار! اون مال منه... به چه جرئتی بهش نزدیک شدی؟

صدای کانت شبیه زاری کردن بود.

- اوه، داری ظالم میشی...

دختر جوان در جواب کانت با خنده‌ی ترسناکی این حرف رو زد. ادامه داد:

- تا حالا هرگز عاشق نشدی؟

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- خودت می‌دونی که عاشق شدم.

کانت جوابش رو اینطور داد.

- به‌همین خاطره که این‌جایی... یکم دیگه صبر کنید. سهم خودتون رو می‌گیرید...

باید اون لحظه از حال رفته باشم، چون وقتی بلند شدم، داخل اتاق خودم بودم. هوا روشن شده بود. نور خورشید به همه‌جا می‌رسید. تونستم صلیب طلایی رنگ رو روی میز ببینم، جایی که آخرین بار گذاشته بودم و یادم رفته بود برش دارم.

امروز دیگه نوزدهم می‌هست. تمام روز رو توی اتاقم نشستم. وقتی کانت رو عصر دیدم، سخت بود که ترس و وحشتم رو پنهان کنم؛ اما اون مثل همیشه لبخند زد و گفت:

- آقای هارکر عزیزم، واقعاً خوشحالم که از تو به‌عنوان مهمانم پذیرایی می‌کنم؛ ولی می‌دونم که تو می‌خواهی مینات رو دوباره ببینی.

کانت چندتا برگه و سه تا پاکت‌نامه روی میز گذاشت.

- پست ترنزیلوانیا خوب عمل نمی‌کنه؛ ولی تو چیزی که بهت می‌گم رو بنویس و مینا نامه‌ها رو دریافت می‌کنه.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

کانت بهم گفت که با اون برگه‌ها چیکار کنم. تاریخ‌هایی رو مشخص کرد و بهم گفت که روی پاکت‌نامه بنویسم. آخرین نامه در روز بیست و نهم ژوئن تاریخ زده شده بود. چیکار می‌تونستم بکنم؟ به طرز وحشتناکی می‌ترسیدم.

کلماتی که کانت می‌گفت رو می‌نوشتم. توی آخرین نامه به مینا گفتم که عمارت رو ترک کردم و توی راه برگشت به خونه هستم. دیگه می‌دونستم که کانت دراکولا قصد کشتنم رو داره؛ اما هنوز نمی‌خواد عملی کنه. شش هفته تا بیست و نهم ژوئن مونده بود. شش هفته تا زنده موندن فرصت داشتم!

روزها پشت سرهم می‌گذشتند. من زندانی دراکولا بودم و اون... اون چی بود؟ می‌تونستم حقیقت دراکولا رو بفهمم؟

خیلی زود بیست و نهم ژوئن اومد. اون شب، کانت دراکولا باهام حرف زد. - دوست عزیزم، مجبوریم ازهم جدا بشیم. فردا باید به انگلیس برم؛ اما باز هم دیگه رو می‌بینیم...

منظورش چی بود؟ باید حقیقت رو پیدا می‌کردم. تصمیم گرفتم دنبال دراکولا تا اتاقش برم. اون وارد اتاقش شد و در رو پشت سرش قفل کرد. شنیدم که در یه پنجره باز شد.

از پنجره‌ی داخل راهرو به بیرون نگاه کردم. تونستم پنجره‌ی اتاق کانت رو ببینم. همون‌طور که نگاه می‌کردم، دراکولا از پنجره بیرون زد و با سر از دیوار پایین رفت. کمرش که توسط لباس پوشونده شده بود، مثل بال‌های یه پرنده‌ی

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

غول‌پیکر بود. از طریق نوری که مهتاب ایجاد کرده بود، دیدم که به سرعت باد و به طرز باورنکردنی، با سر از دیوار پایین رفت و ناپدید شد. باید به فکری می‌کردم! باید نقشه می‌کشیدم. به اتاقم برگشتم و نگاه دوباره‌ای به کتاب راهنما درمورد ترنزیلووانیا انداختم.

« خون‌آشام‌ها همیشه در شب شکار و قتل انجام می‌دادند. بعضی اوقات آن‌ها تبدیل به جانور می‌شدند؛ اما در طول روز، خون‌آشام‌ها قدرت عجیبشان را از دست می‌دادند. »

من هیچ‌وقت کانت دراکولا رو موقع روز ندیدم. اگه طی روز به اتاقش می‌رفتم، شاید نمی‌تونست بهم صدمه‌ای بزنه. شاید حداقل می‌تونستم کلیدها رو از اتاقش بردارم و فرار کنم. تمام شب پشت پنجره‌ی راهرو منتظر موندم. بالاخره کانت دراکولا برگشت. وقتی خورشید توی آسمون بالا اومد، از پنجره بیرون زدم محتاطانه از دیوار پایین رفتم و پایین پنجره‌ی باز اتاق کانت ایستادم. هیچی تو اتاقش نبود، به جز یه خروار سکه‌ی طلا... یکی از درها قفل بود؛ ولی در دیگه باز بود و من واردش شدم. یه راهروی سنگی وجود داشت که پایین و پایین می‌رفت تا به راهروی درازی می‌رسید. من داخل یه عبادت‌گاه و کلیسای کوچک بودم.

سنگ‌های زمین داشتند از بین می‌رفتند. حفره‌های بزرگی از خاک روی زمین درست شده بود. کلیسا پر از جعبه‌های چوبی بود؛ شاید حدود پنجاه تا جعبه... در روی جعبه‌ها نصب نشده بود و جعبه‌ها بدون در بودند. هر جعبه مملو از خاک بود. یکی از جعبه‌ها در داشت که من درش رو برداشتم. اونجا، میون یه‌عالمه خاک، کانت دراکولا دراز کشیده بود!

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

موهای سفیدش به رنگ خاکستری تیره دراومده بود. صورت لاغر و پیرش چاق و چقله شده بود. خون تازه از لب‌هایش بیرون می‌جهید و بوی وحشتناکی ایجاد می‌کرد؛ بوی خون... خون آشام داشت بعد از شکاری که انجام داده بود، استراحت می‌کرد. چشماش باز بود؛ اما حرکتی نمی‌کرد. می‌تونستم دندونای بلند و سفیدش رو ببینم.

به آنی، صدای داد زدن و قدم برداشتن کفش‌های زیادی رو شنیدم. به سمت در و داخل راهرو دویدم. در پشت سرم بسته شد و من همون جا ایستادم و گوش‌هام رو باز کردم. کلیسا پر از مرد شده بود که داشتند درهای جعبه‌ها رو چکش‌کاری می‌کردند. و بعد شنیدم که جعبه‌ها رو داخل باغ می‌انداختند. دری بسته و قفل شد. کانت دراکولا داشت به انگلیس می‌رفت و من داخل عمارتش گیر افتاده بودم. از راهرو به سمت راه‌پله‌ی سنگی دویدم و وارد اتاق کانت شدم. چندتا از سکه‌های طلا رو داخل جیبم گذاشتم و به طرف پنجره‌ی باز دویدم. زمین باغ چندین متر با پنجره فاصله داشت. با توکل به خدا، خودم رو از پنجره بیرون کشیدم و آرام از دیوار پایین رفتم.

فصل چهارم: ملاقاتی در هایث (از زبان دانای کل)

در انگلیس مینا منتظر برگشت جانسون هارکر بود. نامه‌هایی که از طرف جانسون از عمارت دراکولا می‌رسید، کوتاه و عجیب به نظر می‌آمدند. مینا اضطراب داشت. جانسون بیمار بود؟ چرا به انگلیس بر نمی‌گشت؟ او اسط

ترجمه رمان دراگولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

جولای، مینا به خانه‌ی دوستش لوسی وست، برای ماندن در آنجا دعوت شد. لوسی به همراه همسرش آرتور، در شهر کوچکی در هایث و کنار دریا زندگی می‌کردند. آرتور وست پزشک بود.

« آرتور در آمستردامه. »

لوسی خطوط را می‌نوشت.

« با معلم قدیمیش به اسم وان هلزینگ می‌مونه. بیا و پیشم بمون تا جانسون برگرده. هایث از انگلیس زیاد دور نیست. آب‌وهوای دریا روحیه‌ت رو عوض می‌کنه. »

به‌همین خاطر مینا در روزی به هایث سفر کرد. هوا خوب بود و این دو زن جوان همیشه برای پیاده‌روی به بیرون می‌آمدند. بعضی اوقات کنار دریا قدم می‌زدند؛ اما لوسی بیشتر دوست داشت که به سمت کلیسای قدیمی روی تپه پیاده‌روی کند. او از نشستن در حیاط قدیمی کلیسا لذت می‌برد.

مینا و لوسی در یک اتاق می‌خوابیدند. یک روز در انتهای جولای، مینا ناگهان از خواب برخاست. لوسی داشت پشت در اتاق راه می‌رفت؛ ولی او عمیقاً در خواب بود. مینا دوستش را به اتاق برگرداند. لوسی در طول شب بیدار نشد و در صبح چیزی به خاطرش نمی‌آمد.

در هشتم آگوست آب‌وهوا تغییر کرد. ابرهای سیاه آسمان را پوشاندند. هوا متلاطم شد و مه رقیقی دریا را دربر گرفت. طوفان خیلی زود بعد از نیمه شب آغاز شد. لوسی از دیدن رعدوبرق و باران بسیار هیجان‌زده بود. او تمام شب را نزدیک پنجره نشست و به آسمان نگریست. نزدیک صبح، همه‌چیز آرام

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

شده بود؛ ولی هنوز روی دریا، مه دیده میشد. خدمتکار لوسی به آن دو دوست گفته بود که باقی مانده‌ی کشتی شکسته‌ای به ساحل رسیده است. لوسی از او پرسید:

- اون کشتی، کشتی انگلیسی بوده؟ ساکنان و ملوان کشتی سالمند؟

زن جواب داد:

- کشتی روسی بوده. از جایی به اسم وارنا اومده؛ ولی یه چیز عجیبی در مورد این کشتی وجود داره. هیچ سکنه‌ای روی اون کشتی نبوده؛ چه زنده چه مرده هیچ کس رو داخل اون پیدا نکردند...

- ولی خیلی زود به ساحل رسیده...!

زن ادامه داد:

- فقط یه سگ خیلی بزرگ از کشتی بیرون اومد که از تپه بالا رفت. یه چیز عجیب دیگه هم هست؛ اون کشتی پر از جعبه‌های چوبی بزرگ بوده. بعضی از مردا از لندن اومدن و جعبه‌ها رو بیرون آوردن. وقتی جعبه‌ها از کشتی کامل بیرون اومدن، یکی از مردا در یکی از جعبه‌ها رو باز کرده. تو جعبه پر از خاک بوده! آخه کی میاد اون همه خاک رو از اون مسافت به اینجا بیاره؟ نمی‌تونم بفهممش...

صورت لوسی رنگ پریده شد؛ اما چشمانش درخشید.

- مینا، بیا پیاده تا کلیسا بریم.

او این حرف را زد.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- شاید سگی که از کشتی بیرون اومده رو هم پیدا کردیم.

ولی حیاط کلیسا خالی از جمعیت بود و کسی آن حیوان را ندیده بود. در شب، مینا صدایی شنید و از خواب برخاست. تخت لوسی خالی بود و پنجره‌ی اتاق تا انتها باز شده بود. لوسی جایی در خانه نبود. مینا لباس‌ها و کفش‌هایش را پوشید و یک جفت کفش و شنلی برای لوسی برداشت. مینا به طرف خیابانی که در سکوت فرو رفته بود، دوید. لوسی کجا رفته بود؟ مینا سرتاسر خیابان خالی را از نظر گذراند. لوسی به حیاط کلیسا رفته بود؟ مینا از تپه بالا رفت و برای لحظاتی کنار در حیاط کلیسا ایستاد. بله، او لوسی بود... اما چیزی وجود داشت که پشت سرش حرکت می‌کرد؟ مینا فکر کرد که چهره‌ی سفید با دو چشم سرخ دیده؛ اما وقتی خودش را به لوسی رساند، او را تنها یافت. لوسی خواب و بیدار بود. مینا شنل را دور او پیچاند و او را به خانه برگرداند. زمانی که مینا لوسی را روی تخت می‌خواباند، جای دو رد قرمز را روی گردنش دید. مینا متعجب شد که چه چیزی آن ردها را ایجاد کرده؛ اما در مورد آن‌ها چیزی به لوسی نگفت.

از آن روز به بعد، لوسی هر روز پژمرده‌تر و رنگ‌پریده‌تر میشد. صورت زیبایش سفید و لاغر شده بود.

مینا می‌دانست که دوستش بیمار شده. او می‌خواست به آرتور پیغامی بفرستد؛ اما لوسی اجازه نداد.

- آرتور داره کار مهمی داخل بیمارستان پروفیسور هلزینگ انجام میده.

لوسی افزود:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌خوام نگرانش کنم.

ولی هرشب لوسی درحالی که خواب بود، از تختش بیرون می‌رفت. مینا مجبور بود در اتاق را قفل کند تا دوستش در امان بماند. یک شب، مینا لوسی را دید که از پنجره‌ی اتاق، خم شده بود. پرنده‌ی بسیار بزرگ و سیاهی کنارش نشسته بود. وقتی مینا نزدیک‌تر شد، آن پرنده به آرامی از آنجا رفت. لوسی عمیقاً در خواب بود؛ اما با دست گلوییش را گرفته بود. ردهای قرمز رنگ هنوز روی گردنش خودنمایی می‌کردند. آن ردها بسیار ملتهب و دردناک به نظر می‌آمدند.

روزی در نوزدهم آگوست، مینا نامه‌ای از بیمارستان بوداپست دریافت کرد.

- اوه لوسی! جانسون در امانه...

مینا با فریاد ادامه داد:

- اون خیلی مریض بوده؛ ولی الان ازم خواسته برم پیشش. نمی‌خوام از پیشش برم، تو خیلی خوب نیستی؛ ولی مجبورم برم بوداپست.

- حتماً عزیزم!

لوسی در جواب دوستش این حرف را زد.

- باید بری بوداپست.

مینا با قطار به بوداپست سفر کرد. سفر طولانی‌ای را تجربه کرده بود؛ اما در آخر توانست جانسون عزیزش را به آغوش بگیرد و چقدر همسرش لاغر و دردمند شده بود!

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- چرا بهم نگفتی مریض شدی؟

مینا این سوال را پرسید.

- توی عمارت دراکولا چه اتفاقی افتاد؟

- نمی‌تونم الان درمورد عمارت دراکولا حرفی بزنم.

جانسون این جمله را نجوا کرد.

- اتفاقی وحشتناکی اونجا افتاد. اینکه مریض یا دیوانه* شده بودم رو نمی‌دونم؛ اما الان چیزی نمی‌تونم درموردش بهت بگم. بعداً هم می‌آینا رو بهت توضیح میدم.

- جانسون!

مینا او را مخاطب قرار داد.

- هر اتفاقی افتاده رو فراموش کن. الان باید سلامتیت رو به دست بیاری، بعدش ما می‌تونیم باهم زندگی مشترکمون رو شروع کنیم.

- همین‌طوره.

جانسون پاسخ حرف مینا را اینگونه داد.

- ولی اول باید باهم ازدواج کنیم. دیگه نمی‌خوام ترک کنی.

جانسون و مینا در یک سپتامبر در بوداپست باهم ازدواج کردند. آن‌ها تا هجدهم سپتامبر به انگلیس برنگشتند.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

پی‌نوشت: جانسون به این خاطر می‌گه دیوانه شده بودم، چون شاهد اتفاقات عجیبی در عمارت دراکولا بوده و حدسی رو درمورد کانت می‌زده که با عقلش جور درنمیداد.

هوا در لندن گرم و خوب بود. مینا و جانسون عصر هنگام به آرامی در شهر قدم می‌زدند. خیابان‌ها مملو از انسان‌های خنده‌رو بود. ناگهان جانسون صدای زاری وحشت‌زده‌ای از خود درآورد.

- خدای من! نگاه کن!

افزود:

- اون کانتته!

جانسون به مرد قد بلندی اشاره کرد که در حال صحبت با یک زن جوان بود. مرد چهره‌ی خشنی با پوست سفید داشت. وقتی لبخند زد، مینا دندان‌های تیز و سفید و لب‌های سرخش را دید. جانسون با گریه گفت:

- کانت دراکولا اینجا توی لندنه.

- من دیوانه و خیالاتی نشده بودم. اون اتفاقاً واقعاً توی عمارت دراکولا افتادن...

مینا رو به او با لحن ملتسمی زمزمه کرد:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- خواهش می‌کنم جانسون! دوباره مریض میشی.

مینا در ادامه‌ی حرفش افزود:

- کانت یه خونه نزدیک لندن داره. چرا نباید به اینجا بیاد؟

جانسون هشدارآمیز به او گفت:

- اون یه خطر جدی به حساب میاد. وقتی برگشتیم خونه، همه چیز رو درموردش بهت میگم.

وقتی آن‌ها به خانه رسیدند، خدمتکار در را باز کرد و نامه‌ای را به دستشان داد. او گفت:

- این نامه تازه اومده خانم.

نامه از طرف دکتر آرتور وست بود، همسر لوسی. همان‌طور که مینا نامه را می‌خواند، اشک از چشمانش جاری شد. پیغام بسیار کوتاه بود.

« همسر عزیزم فوت کرد. دیروز به خاک سپرده شد. آرتور! »

جانسون آرام رو به همسرش گفت:

- لوسی مرده؟ نمی‌تونم باور کنم... چطور این اتفاق افتاد؟

مینا پاسخ داد:

- آرتور باید بیاد و پیشمون بمونه. در اسرع وقت بهش یه نامه می‌فرستم.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

آن شب جانسون همه چیز را درمورد عمارت دراکولا به مینا گفت. او از چطور اتفاق افتادن آن حوادث وحشتناک برایش تعریف کرد. و حالا کانت دراکولا در انگلیس بود. او چه نقشه‌ای در سر داشت؟

پایان فصل چهارم

فصل پنجم: چگونگی مرگ لوسی

وقتی آرتور وست به خانه‌ی هارکر رسید، از سر تا پا لباس سیاه پوشیده بود. صورتش دردمند و غمگین بود. سه دوست حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند. بعد از شام، مینا به آرامی با او صحبت کرد.

- آرتور، عزیزم، مرگ لوسی برای ما هم یه شوک خیلی بزرگ بود. می‌تونی بهم بگی چطور فوت کرد؟

آرتور در جواب مینا گفت:

- من یه هفته بعد از اینکه تو هایت رو ترک کردی، از آمستردام برگشتم.

ادامه داد:

- اون زمان لوسی خیلی مریض بود. رنگش پریده و لاغر شده بود. من معاینه‌ش کردم؛ ولی مشکلی ندیدم.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

مینا پرسید:

- لوسی بازم شبا از تخت بیرون می‌رفت؟ بازم تو خواب راه می‌رفت؟

آرتور پاسخ داد:

- آره و خوابای عجیبی هم می‌دید. چشمای سرخ و گردوغبار طلایی رنگی رو می‌دید که توی هوا حرکت می‌کرد.

جانسون آهسته تکرار کرد:

- گردوغبار طلایی رنگ؟ یعنی کانت همین الانش هم برای اجرای نقشه و برنامه‌هاش دست به کار شده؟

و رو به آرتور که با حالت گنگی به او می‌نگریست، گفت:

- ادامه بده آرتور! من بعداً داستاتم رو برات تعریف می‌کنم.

آرتور به صحبتش ادامه داد:

- کابوسای لوسی نگرانم می‌کردن. منم یه پیام برای پروفیسور وان هلزینگ، به آمستردام فرستادم و اونم فوری خودشو به هایت رسوند.

آرتور پس از مکث کوتاهی به دوستانش گفت:

- وقتی وان هلزینگ اومد، لوسی اونقدر مریض و ناتوان شده بود که نمی‌تونست از تخت بلند شه. پروفیسور با احتیاط معاینه‌ش کرد و بهم گفت که لوسی مقدار خیلی زیادی خون از دست داده و برای اینکه زنده بمونه، به تزریق خون نیاز داره. منم به پروفیسور گفتم که برام کیسه‌ی خون بیاره.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

جانسون مضطرب به میان بحث آمد و سریعاً پرسید:

- آه خدا! ردی هم روی گردن لوسی بود؟ مثلاً ردهای کوچک و قرمز رنگ...
آرتور بسیار شگفت زده به نظر می آمد.

- آره، روی گردنش این ردا وجود داشت. چطور درموردشون می دونستی؟
او افزود:

- اتفاقاً اون ردها پروفیسور رو خیلی نگران کرده بودن.
مینا پرسید:

- تزریق خونه تونست برای لوسی کارآمد باشه؟

- آره، اوایل بهترش کرد. شب آروم و بدون مریضی ای هم گذروند. صبح اون
شب، کاملاً خوشحال و سرحال دیده میشد. وان هلزینگ معاینهش کرد و بهش
یه عالمه گیاه سیر داد!

جانسون آهسته به خودش گفت:

- پس پروفیسور یه چیزایی دستگیرش شده...
آرتور پرسید:

- چه چیزایی دستگیرش شده؟

اما زمانی که پاسخی دریافت نکرد، به حرف زدن ادامه داد:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- سیر بوی خیلی تندی داشت؛ ولی وان هلزینگ همه رو جای جای اتاق و تخت خوابمون گذاشت. بعدش هم چندتا گل سفید رو بهم بست و دور گردن لوسی انداخت.

جانسون آرام از خودش پرسید:

- سیر چطور لوسی رو در امنیت قرار میده؟ نمی‌تونم متوجه بشم.

آرتور به دوستانش ادامه‌ی داستان را گفت. وان هلزینگ برای چند روز در هایت ماند. آرام آرام لوسی بهبود و نیروی ازدست رفته‌اش را به دست می‌آورد. یک شب، آرتور برای معالجه‌ی کودک بیماری، از خانه بیرون رفت. وان هلزینگ هم در کتابخانه مشغول مطالعه بود. لوسی هم در اتاقش استراحت می‌کرد. گل‌های سیر به گردنش آویخته شده بود و او را زیبا در نظر می‌رساند. پنجره‌ی اتاق بسته بود. آرتور ادامه داد:

- من برای چند ساعت بیرون بودم. وقتی برگشتم، صبح شده بود؛ ولی خونه خیلی ساکت بود. من به کتابخونه رفتم. وان هلزینگ روی صندلی خواب بود. صدایش زدم؛ ولی از خواب بلند نشد. منم یهو ترسیدم و فوری از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقمون شدم. شیشه‌ی پنجره شکسته بود و خرده‌هاش روی زمین پخش شده بود. لوسی هم با چشمای بسته روی تخت دراز کشیده بود. اون گل‌های سیر رو از گردنش بیرون آورده بود.

آرتور از صحبت کردن دست کشید. در چشمانش اشک حلقه زده بود. بعد از دقایق کوتاهی به ادامه‌ی روایت پرداخت:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- برای پیدا کردن وان هلزینگ از اتاق بیرون رفتم. بارها اسمشو صدا زدم تا بیدار شد. بعدش هم شتابزده با من وارد اتاق لوسی شد. وقتی لوسی رو دید، بهم گفت که اون مرده... ردهای روی گردنش هم برگشته بود. وان هلزینگ بهم گفت که هرچه زودتر باید لوسی رو احیا کنیم. اون نباید توی خواب می‌مرد.

ادامه داد:

- اولش لوسی چشماش رو باز کرد، بهم نگاه کرد و لبخند زد. بعد باهام صحبت کرد. صدایش آروم و متعجب بود. بهم گفت که یه مرد نزدیک پنجره اومده که مرتباً اسمش رو صدا زده. اونم در پنجره رو باز کرده و از مرده خواسته بیاد تو.

پس از چند لحظه مکث، دوباره رو به دوستانش تعریف کرد:

- لوسی دستم رو گرفت. دستاش به سردی یخ بود. ازم خواست که بهش نزدیک بشم؛ ولی وقتی به سمتش خم شدم، وان هلزینگ منو عقب کشید. به خاطر همین صورت لوسی عصبانی شد. چشماش خشمگین و ظالم شدن. رفتارش کریه و غریبه شده بود.

آرتور صورتش را با دستانش پوشاند.

- وحشتناک بود! انگار اصلاً لوسی نبود، زمین تا آسمون عوض شده بود...

مینا دستان آرتور را گرفت.

- لوسی بیچاره با آرامش از دنیا رفت؟

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

آرتور جواب داد:

- آره و بابت این شکرگزار خدا هستم... وقتی لوسی چشماش رو باز کرد، دوباره زیبا دیده میشد؛ ولی وان هلزینگ اجازه نداد بهش نزدیک بشم. به خاطر همین منم دستا و موهای بلند مشکیش رو بوسیدم. بعد از اون هم... لوسی فوت کرد. لوسی عزیزم الان در آرامشه...!

جانسون آهسته زمزمه کرد:

- واقعاً آروم گرفته؟*

او افزود:

- پروفیسور به آمستردام برگشته؟

آرتور در پاسخ گفت:

- آره، برگشته؛ ولی گفت اگه اتفاقی برای لوسی افتاد، برمی‌گرده. من متوجه حرفش نشدم، لوسی الان مرده... چه اتفاقی برای یه آدم مرده می‌تونه بیفته؟ مینا به همسرش نگاه کرد. در چشمان هردو ترس موج میزد. آیا دراکولا خون لوسی را نوشیده بود؟ آیا لوسی حالا به خون‌آشام تبدیل شده بود...؟

پی‌نوشت: کنایه‌آمیزه، هم به معنی مردن و هم به معنی در آرامش بودن.

پایان فصل پنجم

فصل ششم: زن زیبای هایث

بعد از چند روز، آرتور وست به خانه‌ی سوت و کورش در هایث برگشت. جانسون و مینا به آرتور در مورد ترس‌هایشان چیزی نگفتند؛ اما هر روز محتاط و هوشیار روزنامه‌ها را مطالعه می‌کردند. روزی جانسون چنین کلماتی را در یک روزنامه دید:

« زن زیبای هایث... »

مادران جوان هایث وحشت‌زده‌اند. اتفاقات عجیبی در این شهر کوچک کنار دریا، در حال وقوع است. بعضی از کودکان نوجوان از خانه‌هایشان ناپدید شدند. زمانی‌که پیدا شدند، در امان بودند؛ ولی همه‌ی آن‌ها از یک اتفاق عجیب روایت می‌کردند. آن‌ها با یک زن زیبا با موهای بلند ملاقات کرده بودند. او به آن‌ها لبخند زده و از آن‌ها خواسته که به او نزدیک شوند، سپس بچه‌های نوجوان را بوسیده... تمام بچه‌ها در حیاط قدیمی کلیسای روی تپه پیدا شدند. آن‌ها بسیار بیمار و رنجور بودند و ردهای کوچک و قرمز رنگی روی گردن داشتند. چه کسی آن‌ها را به حیاط کلیسا برده است؟ کسی که این کار را کرده، آن زن زیبا بوده؟ چه چیزی باعث بوجود آمدن آن ردها روی گردن بچه‌ها شده؟ تابه‌حال، هیچ پاسخی برای این سوالات وجود ندارد. «

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

مینا پرسید:

- این زن زیبا، لوسیۀ؟ اون بچه‌های کوچک اولین قربانیا و شکارهاش هستن؟

جانسون پاسخ داد:

- ازاین می‌ترسم که همین‌طور باشه. من اول یه پیام برای وان هلزینگ می‌فرستم. اون تنها کسیه که می‌تونه به ما و البته به لوسی بیچاره کمک کنه.

پروفسور وان هلزینگ به محض دریافت پیام جانسون، آمستردام را ترک کرد. او ابتدا به خانه‌ی هارکر در لندن رفت. مینا به مردی که چشمانش لبالب از اشک بود، خوشامد گفت:

- ممنون که خودتون رو انقدر سریع رسوندید!

وان هلزینگ پاسخ داد:

- زمان زیادی نداریم. من هر کمکی از دستم بریاد، انجام میدم.

آن شب، جانسون درمورد عمارت دراکولا به پروفسور توضیح داد. پروفسور سوالات زیادی درمورد آن جا از او پرسید.

- تو خیلی خوش‌شانس بودی که تونستی خودتو از عمارت دراکولا نجات بدی.

پروفسور بالاخره بحث را به سمت خون‌آشام‌ها کشاند:

- خون‌آشام‌ها قدرت باورنکردنی دارن... کانت دراکولا هم از همه‌شون قدرتمندتره.

جانسون زمزمه کرد:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- و من بهش کمک کردم که راهش رو توی انگلیس باز کنه... اون چه نقشه‌ای رو می‌خواد اینجا عملی کنه؟ ما می‌تونیم مانعش بشیم و جلوی کاراش رو بگیریم؟

وان هلزینگ جواب داد:

- بذار هرچیزی که درمورد خون‌آشام‌ها می‌دونم رو بهت بگم. من درمورد تاریخچه‌ی بوجود اومدنشون مطالعه کردم و داستانی زیادی درموردشون خوندم. سن بعضی از خون‌آشام‌ها به چند صد سال می‌رسه. اونا با خون زنده‌ن، به‌وسیله‌ی نوشیدن خون انسان‌های زنده، می‌تونن به زندگیشون ادامه بدن. خون‌آشاما بعد از اینکه دفن میشن، نمی‌میرن. اونا موقع شب برای شکار بیرون میان و شکارشون هم بعد از اینکه تمام خونشون رو توسط خون‌آشاما از دست دادن، به خون‌آشام تبدیل میشن!

مینا با ناراحتی گفت:

- همون اتفاقی که برای لوسی بیچاره افتاد... چطور می‌تونیم کمکش کنیم؟ کاری هست که بتونیم انجام بدیم؟

وان هلزینگ در پاسخ گفت:

- ما باید سه تا کار انجام بدیم تا جلوی خون‌آشام‌ها رو بگیریم. اول باید تابوت لوسی رو باز کنیم. بعد باید با یه شیئی تیز چوبی به قلبش ضربه بزنیم و در آخر سرش باید جدا بشه تا بتونه برای همیشه در آرامش قرار بگیره.

مینا آهسته گفت:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- لوسی عزیزم... چه وحشتناک! چطور می‌تونیم این اتفاق رو برای آرتور بیچاره تعریف کنیم؟

پروفسور میانسال گفت:

- اول باید بریم هایث مینا. ما باید هرچه زودتر به لوسی کمک کنیم. ما همه دوستش داشتیم و تنها کسانی هستیم که می‌تونیم بهش کمک کنیم تا به آرامش برسه و از این زجر برای خودش و برای بقیه ایجاد کرده، نجات پیدا کنه.

پروفسور افزود:

- بعد از اینکه به لوسی کمک کردیم، باید سراغ کانت بریم... تازمانی که قدرتمندترین خون‌آشام از بین نره، هیچ‌کس توی انگلیس در امان نیست.

سه دوست خیلی زود به طرف شهر هایث حرکت کردند. آن‌ها آرتور را مطلع کردند که لوسی به خون‌آشام تبدیل شده است. ابتدا او بسیار خشمگین شد؛ اما جانسون به آرتور در مورد اتفاقات عمارت دراکولا توضیح داد.

سپس آرتور فهمید که آن داستان ترسناک حقیقت دارد. آرتور، جانسون و وان هلزینگ در زمانی دیروقت از شب، به حیاط کلیسا رفتند. لوسی وست در قسمت خانوادگی حیاط کلیسا به خاک سپرده شده بود. پروفسور کیف بزرگی را با خودش حمل می‌کرد. آرتور با کلیدش در محوطه‌ی قبرستان خانوادگی‌شان را گشود. آن سه مرد به آرامی دور تابوت لوسی ایستادند.

پروفسور گفت:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- مواظب باش! در این اتاق از بعد از تشییع جنازه‌ی لوسی باز نشده، درسته؟
حالا نگاه کن!

سپس با یک قطعه‌ی آهنی، شروع به باز کردن در تابوت لوسی کرد. درحالی‌که در تابوت را برمی‌داشت، زمزمه کرد:

- خیلی خوب!

ابتدا آرتور نمی‌خواست نگاه کند. لوسی فقط دو هفته بود که فوت کرده بود؛
اما ناگهان با زاری گفت:

- خدایا! تابوت خالیه!

صدایش آمیخته به فریاد بود:

- همسرم کجاست؟

جانسون آرام گفت:

- فکر می‌کنم بدونم... لوسی به خون احتیاج داره، احتمالاً الان دنبال شکار
جدیدیه...

وان هلزینگ جواب داد:

- درسته! بذارید توی حیاط کلیسا منتظر بمونیم تا لوسی برگرده.

آن‌ها اتاق گورستان خانوادگی را ترک کردند و آرتور در آن را قفل کرد. وان
هلزینگ آن‌ها را به قسمت تاریکی از حیاط کلیسا هدایت کرد.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

آن‌ها منتظر ماندند. زمان خیلی کند می‌گذشت. سپس، در نیمه‌شب، چیز سفید متحرکی را دیدند که اطراف اتاق گورستان می‌چرخید. آرتور گریه‌ای سر داد و قدمی به جلو برداشت. داد زد:

- خدای من! اون لوسیه!

آن چیز سرش را برگرداند و مستقیماً به آن‌ها نگریست. ماه کامل بود و نور ماه پررنگ و درخشنده حیاط کلیسا را روشن می‌کرد و آن سه نفر می‌توانستند به وضوح همه چیز را ببینند. چیزی که می‌دیدند، باعث شد ترس به وجودشان رخنه کند. بله، او لوسی بود. صورتش، موهای تیره و بلندش نشان می‌داد که او همان لوسی است؛ اما در چشمانش درخشندگی وحشتناک قرمز رنگی قابل رویت بود. خون از لب‌های قرمزش به لباس سفید رنگش می‌ریخت. او لبخند زد و آن سه توانستند دندان‌های سفید و تیزش را ببینند. لوسی زمزمه کرد:

- آرتور، عشقم، بیا پیشم...

دستانش را باز کرد و به طرف همسرش قدم برداشت.

- الان بیا پیشم و هیچوقتِ هیچوقت ازم جدا نشو!

آرتور قدم دیگری به جلو برداشت. لوسی دستانش را برای به آغوش گرفتن او، باز کرد. وان هلزینگ مقابل آرتور دوید و صلیب بزرگی را در دستانش بالا گرفت.

وقتی لوسی صلیب را دید، از لبخند زدن دست برداشت. صورتش ظالم و عصبانی شد. صدایی شبیه زوزه‌ی حیوان از خودش درآورد و به طرف قبرستان

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

خانوادگی دوید. در، بسته و قفل بود؛ اما خون آشام ناپدید شد و به داخل رفت.

- خدایا! اون چیز وحشتناک لوسی من بود؟

آرتور با گریه این سوال را پرسید و وان هلزینگ در جواب گفت:

- اون زن عزیزی که تو دوستش داشتی نیست... اون یه خون آشامه که می‌خواد از خودش محافظت کنه. اگه ما قوی باشیم، می‌تونیم آرامش رو به لوسی برگردونیم. جانسون، لطفاً کیفم رو بده.

آن‌ها دوباره به قبرستان خانوادگی برگشتند. وقتی وان هلزینگ در تابوت را برداشت، آن‌ها خون آشام را دیدند. چشمانش باز بود و به آن‌ها لبخند میزد، لبخند ترسناکی بر چهره داشت. وان هلزینگ کیفش را گشود. چوب بلند و تیز به همراه یک چکش برداشت، سپس به آرتور نگاه کرد.

- من باید این چوب رو روی قلبش نگه دارم و وقتی داریم دعا می‌خونیم، تو باید به چوب ضربه بزنی.

بعد از یک نگاه دیگر به چیزی که در تابوت خوابیده بود، آرتور چکش را گرفت. او یک بار، دوبار و بارهای زیادی با چکش به چوب ضربه زد. جیغ‌های وحشتناکی از دهان خون آشام که با سرخی خون پوشانده شده بود، بیرون می‌جهید. لباس سفید با هر ضربه‌ای که به قلب لوسی کوبیده میشد، بیشتر رنگ سرخ به خود می‌گرفت. آن‌ها دعا می‌کردند و درنهایت آن چیز داخل تابوت از حرکت دست برداشت. آرتور چکش را انداخت و بیحال شد.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

وان هلزینگ گفت:

- ببین! اون الان در آرامشه...

آنجا، در تابوت، لوسی مرده دراز کشیده و در آرامش قرار گرفته بود. همه‌ی خون‌ها رفته و صورتش لبخند زیبایی داشت. آرتور پیشانی همسرش را بوسید و قبرستان خانوادگی را ترک کرد. وان هلزینگ و جانسون به ادامه‌ی کار پرداختند... سپس در تابوت را گذاشتند و آن را چکش زدند. وقتی قبرستان خانوادگی را ترک می‌کردند، روز شده بود. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و هوا گرم بود. وان هلزینگ به جانسون و آرتور گفت:

- ما تازه کارمون رو شروع کردیم... حالا باید دراکولا رو پیدا کنیم. باید اون رو برای همیشه از بین ببریم.

پایان فصل ششم

فصل هفتم: خانه‌ی خون‌آشام

بعد از اینکه آن‌ها قبرستان خانوادگی را ترک کردند، برای چند ساعت خوابیدند. سپس در ساعات روز برای برنامه ریختن و نقشه کشیدن، دور هم جمع شدند. وان هلزینگ گفت:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- ما همه‌مون در خطریم. دراکولا احتمالاً می‌دونه که دشمنانی در انگلیس داره... اون خیلی زود می‌فهمه چه نقشه‌ای براش کشیدیم و بهمون حمله می‌کنه.

آرتور با زاری پرسید:

- خب چرا ما اول کارشو نمی‌سازیم؟ باید بریم خونه‌ش. جانسون، خونه‌ی دراکولا کجاست؟

جانسون آهسته پاسخ داد:

- یادم نمیداد! خیلی عجیبه... فکر می‌کنم دراکولا کاری کرده که آدرس خونه‌ش از ذهنم پاک بشه... همه‌ی اوراق و اطلاعات درباره‌ی خونه‌ش داخل دفترکارم توی لندنه.

وان هلزینگ شروع به صحبت کرد:

- پس بیاید خیلی زود بریم لندن. باید پیدا کنیم که دراکولا کجا مخفی شده. اگه باهم باشیم، امنیتمون بیشتره. قدرت خون‌آشاما واقعاً در برابر ما باورنکردنی و بطرز وحشتناکی زیاده...

آن‌ها به لندن رفتند و جانسون به سمت دفترش حرکت کرد و به جستجوی اوراق پرداخت؛ ولی نتوانست اطلاعات و برگه‌ها را پیدا کند. همه‌ی آن‌ها گم شده بودند... او ابتدا به خانه برگشت و به همه درباره‌ی گم شدن برگه‌ها گفت. وان هلزینگ هشیارشده زمزمه کرد:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- دراکولا اونا رو برداشته... اون می‌دونه در خطر و می‌دونه کسایی که می‌خوان نابودش کنن، ماییم؛ ولی خب خون‌آشاما در طول روز هیچ قدرتی ندارن. احتمالاً دراکولا طی روز داخل جعبه‌های مخصوص می‌خوابه که اونا هم توی خونه‌ش توی ترنزیلوانیا هستن.

مینا با ناراحتی سوال کرد:

- خب خونه‌ش کجاست؟ جانسون چیزی یادش نیست...

پروفسور میانسال برای لحظاتی به فکر فرو رفت. سپس محتاطانه به جانسون نگریست.

- اگه موافق باشی، من عمل هیپنوتیزم روت انجام بدم... ممکنه یادت بیاد که خونه‌ی دراکولا کجا بوده.

جانسون پاسخ داد:

- باشه، موافقم. هرکاری می‌تونی انجام بده پروفسور! من آمادم.

وان هلزینگ مقابل جانسون نشست و آهسته با او حرف زد. چشمان مرد جوان بسته شد و دم و بازدمش آرام‌تر شد.

- کانت دراکولا خونه‌ای نزدیک لندن داره. اون خونه کجاست جانسون؟

پروفسور بود که این سوال را پرسید و جانسون با صدای آرام و واضحی جواب داد:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- کانت شرق لندن زندگی می‌کنه. خونه‌ش خیلی قدیمی و بزرگه. دیوارهای بلندی دورش کشیده شده.

- چطور اونجا رفتی جانسون؟

- نزدیک‌ترین ایستگاه قطار حدود یک مایل تا خونه‌ش فاصله داره...

- اسم ایستگاه قطار چیه؟

- سخته که به خاطر بیارم. جلوی چشمام غبار و مه گرفته. غبار حالا داره محو میشه. اسمش... اسمش پورفلیته. غبارا... غبارا دارن برمی‌گردن، غبارای طلایی رنگ! می‌تونم چشمای قرمز رنگی رو ببینم. اونا دارن دنبال می‌گردن.

پروفسور فوری گفت:

- بیدار شو جانسون!

جانسون چشمانش را گشود.

- تو در خطر بودی! دراکولا می‌دونست که من می‌خوام باهات چیکار بکنم...! ما زمان زیادی نداریم...

آرتور پرسید:

- چیکار باید بکنیم؟

- باید به خونه‌ی دراکولا بریم و جعبه‌های حاکی رو بگردیم.

وان هلزینگ ادامه داد:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- تو باید اینجا بمونی مینا! از خونه بیرون نرو! دراکولا همیشه خودش رو در قالب یه آدم نشون نمیده. یادت باشه که برای لوسی چه اتفاقی افتاد...

جانسون با اضطراب گفت:

- نمی‌تونیم مینا رو تنها اینجا به حال خودش بذاریم!

پروفسور به آرامی خطاب به او کرد:

- مینا در امان می‌مونه. هیچ خون‌آشامی نمی‌تونه تا زمانی‌که به خونه‌ای دعوت نشده، وارد اون خونه بشه. لوسی توی خواب راه می‌رفت و دراکولا هم داخل حیاط کلیسا اون رو دید. داخل خونه بمون مینا! اینطوری در امان می‌مونی.

سه مرد خانه‌ی هارکر را در عصر ترک کردند. لوازمی که احتیاج داشتند، در کیف‌هایشان موجود بود. وقتی آن‌ها به ایستگاه پورفلیت رسیدند، پروفسور سوالاتی را پرسید و مردی در ایستگاه توانست به آن‌ها پاسخ دهد.

- یه مرد عجیب و بلند قد که لباس سیاه پوشیده بود، یه خونه‌ای نزدیک ایستگاه خرید. بعدش هم پنجاه تا جعبه به خونه‌اش برده شد. اون مرد عجیب غریب هم تنها توی اون خونه زندگی می‌کرد.

آن سه نفر فهمیدند که مرد عجیب، همان دراکولا است. خیلی زود، آن‌ها به سمت خانه‌ای که مرد گفته بود به راه افتادند. همان‌طور که باهم قدم برمی‌داشتند، بیشتر و بیشتر احساس خستگی می‌کردند.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

بالاخره به خانه‌ی قدیمی و بزرگ رسیدند؛ اما روز به انتها رسیده بود. وان هلزینگ به دوستانش نگریست.

- هوا تاریک شده، دیر کردیم. دراکولا الاناست که خونه‌ش رو ترک کنه. زمانی که بیرونه، ما مکان‌های استراحت شبانه‌ش رو ازبین می‌بریم.

دیوار بلند باغ درجایی خراب شده بود. آن‌ها به راحتی توانستند از آن بالا بروند. باغ مسکوت و خالی از هرچیز بود. خانه کاملاً تاریک شده بود. آن‌ها در پشت خانه، پنجره‌ی شکسته‌ای را یافتند. خیلی زود به داخل خانه دسترسی پیدا کردند. خانه‌ی قدیمی مملو از گردو خاک بود. فضای خانه بوی نامطبوعی می‌داد و هوا بسیار سرد بود. هرکدام از اتاق‌ها خالی بودند. بالاخره آن‌ها در انتهای راهروی طویلی، یک در چوبی بزرگ پیدا کردند. کلید داخل قفل بود و وان هلزینگ آن را به آرامی چرخاند. به محض باز شدن اتاق، بوی وحشتناکی را احساس کردند که جانسون را به یاد عمارت دراکولا انداخت. آرتور وست زمزمه کرد:

- این بوی خونه...

همان‌طور که چراغش را بالا می‌آورد، موش‌های صحرایی از شدت نور فرار کردند. چند پله به طرف پایین، به کلیسای کوچک قدیمی‌ای ختم میشد. جایی روی سنگ‌های سرد و مرطوب، جعبه‌های چوبی گذاشته شده بود.

جانسون فوری دوستانش را از وجود جعبه‌ها مطلع کرد.

- اونا همون جعبه‌هاییه که من داخل عمارت دراکولا دیدم.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

پروفسور حین باز کردن کیفش گفت:

- باید هرچه زودتر کارمون رو شروع کنیم. دراکولا نباید اینجا گیرمون بندازه. داخل هر جعبه، چندتا نون مقدس* می‌ذاریم. اینطوری می‌تونیم خون‌آشاما رو توی چنگمون بگیریم.

مردان تا ساعت‌ها مشغول کار بودند. جعبه‌ها یکی پس از دیگری باز می‌شدند، سپس نان‌های مقدس روی خاک‌های جعبه قرار می‌گرفتند. درپوش جعبه‌ها، چکش‌کاری شده بودند. دو مرد جوان درکنار هم کار می‌کردند و وان هلزینگ پیر هم در ورودی اتاق ایستاده بود. او صلیبی در دست داشت. جانسون و آرتور تنها یک جعبه‌ی دیگر برای باز کردن داشتند که ناگهان وان هلزینگ صدای زاری‌ای از خود درآورد و رو به آنان فریاد زد:

- کانت! کانت! خون‌آشام برگشته. دیگه زمان نداریم. اون جعبه‌ی آخر و ول کنید و بیاید بریم.

جعبه‌ی باز نشده همان‌طور باقی ماند و جانسون و آرتور خیلی سریع از پله‌های سنگی بالا رفتند و بعد از پروفسور، کلیسای کوچک قدیمی را ترک کردند. زمانی‌که خودشان را به پنجره‌ی شکسته می‌رساندند، صدای فریاد ناله‌واری را شنیدند.

پی‌نوشت: نان مقدس رو در مقدمه‌ی ترجمه توضیح دادم. نانی بود که داخل کلیسا مطهر شده بود.

آن‌ها فوراً برگشتند. کانت دراکولا پشت سرشان بود! صورتش رنگ‌پریده و عصبانی بود. از چشمانش نور قرمز رنگی هویدا بود. وقتی خون‌آشام جانسون را دید، مثل یک حیوان وحشی به طرف او یورش برد؛ اما وان‌هلزینگ مقابل او ایستاد و صلیبش را بالا گرفت. دراکولا متوقف شد و فریاد کشید:

- تو نمی‌تونی مانع بشی... من دراکولا هستم! برای صدها سال زندگی کردم و برای صدها سال دشمنام رو از سر راهم برداشتم... با یه لشکر مبارزه کردم، اونوقت چطوری سه‌تا مرد می‌تونن منو شکست بدن؟

ناگهان خانه مملو از گردو خاک غلیظی شد. سه دوست از پنجره پایین رفتند و از باغ گذشتند. آن‌ها قسمت خراب‌شده‌ی دیوار را پیدا کرده و از آن بالا رفتند. در طی مسیر، هوا تمیز و صاف بود. مهتاب، روی صورت رنگ‌پریده‌ی سه مرد نور انداخته بود. وان‌هلزینگ گفت:

- بیاید! باید برگردیم پیش مینا. ممکنه در خطر باشه.

سه دوست با عجله به سمت ایستگاه قطار به راه افتادند و خیلی زود بلیط قطاری به طرف لندن گرفتند. وقتی به خانه‌ی جانسون رسیدند، همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. جانسون در ورودی را باز کرد و همه به اتاق‌های خود رفتند. او به آرامی در اتاقش را باز کرد و صدای فریادش همزمان با باز شدن در بالا رفت. دوستانش از شنیدن صدای داد او، سریعاً بعد از او وارد اتاق شدند. پنجره‌ی اتاق کاملاً تا انتها باز شده بود و مهتاب نورش را داخل اتاق

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

گسترانده بود. مینا داخل بالکن ایستاده بود و و سایه‌ی سیاهی روی او خم شده بود. آن سایه، کانت دراکولا بود!

یکی از دستانش درپشت گردن مینا حلقه شده بود و دست دیگرش، دستان مینا را در حصار خود گرفته بود؛ اما خون‌آشام خون مینا را نمی‌نوشید. چیز وحشتناک‌تری از آن وجود داشت. او سر مینا را روی بریدگی قفسه‌ی سینه‌ی خود نگه داشته بود و مینا را وادار می‌کرد که خون دراکولا را بخورد! خون‌آشام سرش را برگرداند. چشمانش با نور قرمز رنگ وحشتناکی می‌درخشید. خون از دهان و دندان‌های تیز و برنده‌ی سفیدش چکه می‌کرد. او شکار خود را به دام گرفته بود. دراکولا با عصبانیت غرید؛ اما وان هلزینگ برای مقابله با او آماده بود. دکتر سال‌خورده صلیبش را بالا آورد؛ ولی همان‌لحظه ابر سیاهی ماه را دربر گرفت و نورش را برای لحظاتی خاموش کرد. ناگهان تاریکی تمام اتاق را دربر گرفت. وقتی مهتاب از پوشش ابر نجات یافت و دوباره خودش را نشان داد، دراکولا رفته بود و گردوغبار طلایی رنگ محوی هم در بالکن حرکت می‌کرد. مینای دردمند عصبانی و ترسیده بود. وقتی جانسون را دید، شروع به گریه کرد.

وان هلزینگ مینا را بلند کرد و به سمت تخت برگرداند، سپس خون را از روی صورت و گردنش پاک کرد. مرد پیر گفت:

- مینای عزیزم، تو الان دیگه در امانی... می‌تونی بهمون بگی چه اتفاقی افتاده؟

مینا با صدای لرزان از گریه گفت:

- جانسون چرا تنهام گذاشتی؟

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

جانسون درحالی که دستان همسرش را در آغوش می گرفت، جواب داد:

- فکر می کردم در امانی...

مینا گفت:

- من خواب بودم. داشتم خواب می دیدم. یه توده ی ابری از گردوغبار طلایی دیدم. چشمایی رو دیدم که با نور سرخ می سوختن... یه چیزی منو از خواب بیدار کرد. صدای گریه یه بچه بود. وقتی بلند شدم، یه چیزی رو داخل باغ دیدم که حرکت می کرد. پنجره رو باز کردم و داخل بالکن رفتم. بعدش هم یهو دراکولا پشتم ظاهر شد. چشمای سرخ و دهن بی رحم و دندونای سفید و تیزشو دیدم. فهمیدم که کانت دراکولائه. بهم لبخند زد و گفت « هیچی نمی تونه نجات بده، تو الان تحت قدرت و سلطه ی منی... »

مینا صورتش را با دستانش پوشاند و ادامه داد:

- بعدشم گردنم رو نیش زد و خونم رو خورد.

زمزمه کرد:

- نمی تونستم مانعش بشم. منم خونش رو خوردم... الان منم یه خون آشامم...

جانسون با فریاد نالانی گفت:

- نه، نه!

مینا جواب داد:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- حقیقت داره... من خون کانت رو خوردم؛ الان توی مشتشم... هرکاری بهم دستور بده باید انجام بدم؛ حتی ممکنه بهت صدمه بزنم.

سپس مینا با وحشتی که در چشمانش موج میزد، به وان هلزینگ نگاه کرد:

- خون آشام برد!

وان هلزینگ نالید:

- نه! اون الان ترسیده، از این بابت مطمئنم. اون الان نمی‌تونه داخل انگلیس بمونه... * اون از آخرین جعبه‌ی باقی‌مونده برای برگشتن به کشورش استفاده می‌کنه. مینا، الان بگیر بخواب! باید استراحت کنی.

اما مینا شروع به صحبت کرد:

- من خون دراکولا رو نوشیدم. الان تحت قدرت اونم... ولی شاید بتونیم بااستفاده از همین قدرت علیه خودش استفاده کنیم و نابودش کنیم. پروفیسور، قبل از اینکه صبح بشه و دیر بشه، منو هیپنوتیزم کن! فکر می‌کنم بتونم درمورد نقشه‌هاش یه چیزایی بگم.

پی‌نوشت: چون توی تمام جعبه‌هایی که خون آشام‌ها داخلش می‌موندن، نان مطهر گذاشتن.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

وان هلزینگ کنار مینا نشست و دستانش را مقابل صورت مینا گرفت. چشمان مینا بسته شد. وان هلزینگ پرسید:

- کانت دراکولا کجاست؟ نقشه‌ش چیه؟

مینا جواب داد:

- اینجا تاریکه...

صدایش واضح و آرام بود.

- می‌تونم صدای حرکت آب رو بشنوم. اوه، قدرت خون‌آشام زیاده... ولی می‌تونم صدای یه کشتی و فریاد یه مرد رو بشنوم. کشتی آماده‌ی حرکته. یه غبار جلو چشممه. تاریکیه... چیز دیگه‌ای نمی‌تونم بهت بگم.

طی دقایق کوتاهی، مینا چشمانش را باز کرد. جانسون به او گفت:

- ما موفق می‌شیم.

پایان فصل هفتم

فصل هشتم: فرار (پرواز) خون‌آشام

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

برنامه و نقشه‌های کانت دراکولا شکست خورد. خون‌آشام به کشور خودش بازگشته بود. او در ترنزیلوانیا در امان می‌ماند. اگر خون‌آشام به عمارت دراکولا می‌رسید، می‌توانست با استراحت کردن، قوا و نیروی خود را برگردانده و دوباره جمع کند و تازمانی که زنده می‌ماند، مینا در خطر جدی‌ای بود. کانت دراکولا باید قبل از رسیدن به عمارت خود، نابود میشد. آرتور و جانسون در روز بعد، به بندر لندن رفتند. آن‌ها کشتی‌ای به اسم "ملکه کاترین" پیدا کردند که شهر را به مقصد وارنا ترک کرده بود. وارنا بندری در دریای سیاه بود. دراکولا در جولای از وارنا مسافرت کرده بود.

وقتی هوا تاریک شد، مرد قد بلندی یک جعبه‌ی چوبی بزرگ را داخل کشتی "ملکه کاترین" برد. آن مرد، کانت دراکولا بود. قبل از اینکه کشتی شروع به حرکت کند، غبار رقیقی آن را فرا گرفت و دراکولا داخل جعبه قرار گرفت.

ابتدا سه مرد شروع به برنامه‌ریزی برای اجرای نقشه‌هایشان کردند و مینا هم در اتاق استراحت می‌کرد. پروفیسور وان هلزینگ توضیح داد:

- خون‌آشاما نمی‌تونن خودشون و بدون کمک، از دریا عبور کنند؛ ولی کانت دراکولا با کشتی سفر می‌کنه چون راحت‌تره. تازمانی که کشتی به خشکی نرسه، نمی‌تونه جعبه‌ای که داخلش می‌مونه رو حرکت بده. وقتی کشتی به وارنا برسه، دراکولا صبر می‌کنه تا هوا تاریک بشه و بعد جعبه‌ش رو از کشتی بیرون میاره. بعدش هم جعبه و کانتی که داخلش خوابیده، به عمارت دراکولا منتقل میشه. اینطوری، کانت دراکولا در امان می‌مونه.

آرتور با زاری زمزمه کرد:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- اینطوری ما باید دنبالش بریم. ماهم باید...

وان هلزینگ دستانش را بالا آورد:

- قبل از اینکه تصمیم بگیریم چیکار کنیم، لازمه یه چیزی رو بهتون بگم. مینا نباید از نقشه‌مون بویی ببره.

جانسون با عصبانیت پرسید:

- چرا نباید چیزی بفهمه؟ دراکولا بیشتر از همه‌ی ما به اون آسیب رسونده.

پروفسور پاسخ داد:

- ولی اون خون‌آشام الان کاملاً روی مینا سلطه و قدرت داره. احتمالاً اون می‌دونه که مینا به چه چیزی فکر می‌کنه و چی از سرش می‌گذره. هرچیزی که ما به مینا بگیم، دراکولا هم متوجهش میشه.

کسی سخنی بر زبان نیاورد. آرتور و پروفسور با ناراحتی به دوستشان چشم دوختند. در آخر جانسون شروع به حرف زدن کرد:

- درست می‌گید. من به مینا چیزی نمی‌گم.

آرتور دوستانش را مخاطب قرار داد:

- پس بیاید بریم دنبال دراکولا. من پول دارم، می‌تونیم یه قایق تندرو و کوچیک اجاره کنیم و...

وان هلزینگ به میان جمله‌ی آرتور آمد و گفت:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- نه! ما از راه زمینی دنبال دراکولا می‌ریم. اون می‌تونه سرعت کشتی رو زیاد کنه؛ ولی برای رسیدن به وارنا، دو هفته وقت لازمه؛ حتی با کشتی اونم با سرعت زیاد. از طریق راه زمینی ما طی چند روز به وارنا می‌رسیم.

جانسون جواب داد:

- پس ما تا وقتی که کانت به وارنا برسه، باید منتظر بمونیم.

وان هلزینگ صحبت او را رد کرد:

- نه، شما نه جانسون! شما اینجا می‌مونید و از مینا مراقبت می‌کنید.

همان حین که او سخن می‌گفت، در آهسته باز شد. مینا پشت در ایستاده بود. صورتش دردمند و رنجور به نظر می‌آمد. او با لحن محکمی گفت:

- هیچ‌کس اینجا برای مراقبت از من نمی‌مونه. منم همراه شما میام.

پروفسور در پاسخ حرف مینا گفت:

- اگه باهامون بیای، در خطر جدی‌ای قرار می‌گیری. دراکولا اونقدر بهت نزدیک شده که...*

مینا جواب داد:

- من متوجه خطر هستم. اگه دراکولا منو پیش خودش فرابخونه، مجبورم که طبق خواسته‌ش برم پیشش؛ ولی درعین حال تو می‌تونی منو هیپنوتیزم کنی. اینطوری می‌تونم بهت بگم که کانت کجا ساکن شده.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

پی‌نوشت: منظور اینه که کاملاً تحت امر و سلطه‌ی دراکولا قرار گرفته و می‌تونه از تفکراتش سواستفاده کنه.

پروفسور لبخند زد:

- تو درست میگی مینای عزیزم.

مینا دستان جانسون را در آغوش گرفت و به دوستانش نگاه کرد.

- دراکولا روزبه‌روز قدرت بیشتری روی من پیدا می‌کنه و اگه نیرو و سلطه‌ش روی من بیش‌از اندازه شد، باید منو بکشید!

در آخر هر سه مرد موافقت کردند. مینا آهسته گفت:

- ممنونم! یادتون باشه، اگه من تبدیل به خون‌آشام شدم، به دشمن شما تبدیل میشم...

در هفته‌ی دوم اکتبر، چهار دوست سفرشان را به اروپا آغاز کردند. آن‌ها سوار سریع‌ترین قطار شدند و طی چند روز به وارنا رسیدند. پروفسور وان هلزینگ هر روز مینا را هیپنوتیزم می‌کرد؛ هربار او را قبل از طلوع خورشید و قبل از تیره شدن آسمان هیپنوتیزم می‌کرد. نیروی دراکولا تا آن زمان هنوز به فرایی نرسیده بود. مینا هربار کلمات تکراری و یکسانی را به زبان می‌آورد.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- همه جا تاریکه. می‌تونم صدای وزش باد رو بشنوم. صدای آب در جریان رو هم می‌شنوم.

از همین حرف‌ها، سه دوست متوجه شدند که دراکولا هنوز کشتی را ترک نکرده. آن‌ها در انتظار اخبار جدیدتر در وارنا ماندند. یک هفته گذشت. آرتور هر روز به بندر می‌رفت. او در مورد رسیدن کشتی "ملکه کاترین" می‌پرسید. در نهایت خبری که منتظر شنیدنش بود، به گوشش رسید.

زمانی که دوستانش را از لنگر انداختن کشتی دراکولا مطلع کرد، صورتش از شدت وحشت رنگ‌پریده شده بود.

- کشتی ملکه کاترین ساعت یک امروز به گالتاز رسیده.

جانسون هم دچار ترس شد و ناله کنان پرسید:

- خدای من! حالا باید چیکار کنیم؟ گالتاز کجاست؟

مینا به نقشه‌اش نگاهی انداخت:

- گالتاز یه بندره توی رودخانه‌ی دانبو که بیشتر از دویست کیلومتر از اینجا فاصله داره...

آرتور پیشنهادی را به زبان آورد:

- باید یه کشتی بگیریم.

اما جانسون با پیشنهاد دوستش مخالفت کرد:

- من فکر می‌کنم که باید با قطار بریم.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

مینا با صدای آرامی پرسید:

- دراکولا می‌خواود چیکار کنه؟ می‌خواود از راه آبی به عمارت دراکولا برسه یا از راه خشکی؟

با نگاه گذرایی به آسمان، ادامه داد:

- نزدیک صبحه. پروفیسور منو هیپنوتیزم کن. باید هرچیزی که می‌تونم ببینم رو بهتون بگم.

وان هلزینگ کاری که مینا درخواست کرده بود را انجام داد. در ابتدا مینا نتوانست به سوالاتش پاسخی دهد؛ اما درنهایت شروع به صحبت کرد.

- صدای جریان آب رو می‌شنوم. حرکت آب تندتر شده. صدای آواز پرنده‌هاست. اینجا تاریکه، تاریک... نمی‌تونم چیز بیشتری بهت بگم. قدرتش خیلی زیاده...

پایان فصل هشتم

فصل نهم: بازگشت به عمارت دراکولا

دو روز طول کشید تا دوستان به گالتاز برسند. آن‌ها حالا نزدیک دراکولا بودند. مینا ضعیف و دردمند شده بود. بعضی اوقات او نمی‌توانست سوالات

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

وان هلزینگ را پاسخ دهد. پروفیسور مینا را به هتلی برد تا استراحت کند. آرتور و جانسون هم سعی کردند تا اطلاعات جدیدی از دراکولا به دست آورند. آن‌ها زود برگشتند. جعبه‌ی دراکولا در یک قایق تندرو قرار داشت. خون‌آشام داشت از رودخانه‌ی زروس می‌گذشت. رودخانه‌ی زروس به بالای کوه‌های کارپاسیان می‌رسید. عمارت دراکولا هم در بیست کیلومتری رودخانه قرار گرفته بود. وان هلزینگ به دوستانش گفت:

- ما باید قبل از اینکه دراکولا به عمارتش برسه، جلوش رو بگیریم. وقتی خون‌آشام به تابوتش داخل عمارت برسه، امنیتش تضمین میشه و همین‌طور قدرتش هم روی مینا تاابد محرز میشه.

جانسون سریعا گفت:

- ما باید دنبال دراکولا از رودخونه بگذریم.

پروفیسور پاسخ داد:

- تو و آرتور باید این کار رو انجام بدید. منو مینا هم از طریق خشکی به عمارت دراکولا می‌ریم. سعی می‌کنیم قبل از دراکولا به اونجا برسیم. من نان مقدس رو داخل تابوتش می‌ذارم.

در بیست و سوم اکتبر مینا و وان هلزینگ بوسیله‌ی قطار به ورستی رفتند. در ورستی، پروفیسور چهار اسب و یک کالسکه‌ی کوچک خریداری کرد.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

زمستان بود و هوا هم بسیار سرد. گرگ‌ها نزدیک بودند و صدای زوزه کشیدنشان در شب و روز می‌آمد. پروفیسور وان هلزینگ مینا را هرروز هیپنوتیزم می‌کرد و او هم همیشه کلمات یکسانی می‌گفت.

- اینجا تاریکه. اینجا تاریکه. صدای حرکت تند آب رو می‌شنوم.

مینا کل روز را خوابید و پروفیسور نتوانست او را از خواب بیدار کند؛ ولی زمانی که شب‌هنگام رسید، از خواب برخاست. پروفیسور می‌ترسید. مینا بسیار ضعیف و لاغر شده بود. صورتش داشت تغییر می‌کرد و بیشتر به خون‌آشام شبیه میشد. قبل از اینکه دراکولا از بین برود، مینا می‌مرد؟

وقتی آن‌ها به کوه‌های مرتفع رسیدند، برف شروع به باریدن کرده بود. وان هلزینگ در بیستریز اسب‌های تازه نفسی گرفت. به وسیله‌ی آن‌ها می‌توانستد زودتر به بورگو پاس برسند.

در سمت راست، مسیر باریکی به طرف عمارت دراکولا وجود داشت. کوه‌های بلند از برف پوشیده شده بودند و دانه‌های برف توسط باد شدید، در هوا پراکنده شده و حرکت می‌کردند.

زوزه‌ی گرگ‌ها، نزدیک‌تر و واضح‌تر شنیده میشد. آیا دراکولا آن‌ها را فرستاده بود؟ پروفیسور سال‌خورده از آن شرایط وحشتی نداشت. تا زمانی که مسیر باریک به تاریکی ختم شود، به راهش ادامه داد. مینا آن شب بسیار هیجان‌زده بود.

پروفیسور آتشی روشن کرد. چند تکه از نان مقدس را بیرون آورد و آن‌ها را قطعه‌قطعه کرد. سپس قطعه‌های نان را به شکل یک دایره دور مینا چید. مینا

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

محتاطانه به وان هلزینگ نگاه می‌کرد. او تکان نمی‌خورد. صورتش سفید و رنگ‌پریده شده بود. پروفور رو به او گفت:

- بیا نزدیک آتیش!

مینا از جا بلند شد. چند گام برداشت و در نهایت ایستاد. نمی‌توانست از دایره‌ی قطعه‌ها نان بیرون برود. وان هلزینگ خودش و مینا را با پتوی نازکی پوشاند. گرگ‌ها زوزه می‌کشیدند؛ اما جای آن دو در دایره‌ی بریده‌های نان مقدس امن بود. بارش برف هنوز هم ادامه داشت و توسط دستان باد به هر طرف حرکت می‌کرد. چند لحظه بعد درکنار دانه‌های برف، ذرات غبار هم دیده می‌شد. همان‌طور که گردوغبار لابه‌لای وزش‌های باد به حرکت درمی‌آمدند، به سه زن زیبا تبدیل شدند. آن‌ها همان زن‌های خون‌آشامی بودند که جانسون در عمارت دراکولا دیده بود. خون‌آشام‌ها خندیدند و مینا را برای بیرون آمدن از دایره، خطاب کردند:

- بیا دوستم، بیا! تو حالا یکی از مایی...

ولی مینا داخل دایره ماند و خون‌آشام‌ها نتوانستند به او نزدیک شوند. آن‌ها کل شب مینا را صدا زدند؛ اما زمانی که طلوع خورشید نزدیک شد، به گردوغبار تبدیل شدند و مینا هم خوابید.

در صبح، وان هلزینگ متوجه مرگ چهار اسب شد. پروفور تاجایی که می‌توانست آتش را ثابت نگه داشت تا روشن بماند و خودش مینا را داخل دایره‌ی قطعه‌های نان تنها گذاشت. سپس شروع به راه رفتن در مسیر باریک به طرف عمارت دراکولا کرد.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

برف بسیار سنگین می‌بارید و باد سرد به صورت پروفیسور می‌خورد. کیفش سنگین بود و احساس سرما می‌کرد و ترسیده بود. او قدرت خون‌آشام را اطرافش احساس می‌کرد. عمارت دراکولا مثل یک ساختمان سیاه در میان کوه‌های پوشیده با برف‌های سفید مشاهده میشد. به راهش ادامه داد. در نهایت، به ساختمان وحشت‌آور رسید. وقتی روبه‌روی کلیسای کوچک قرار گرفت، متوجه شد که در عبادت‌گاه تا انتها باز است؛ اما هوای داخل آن جا بوی وحشتناکی می‌داد و او نمی‌توانست نفس بکشد. کلیسای کوچک مملو از تابوت بود. یکی از تابوت‌ها بزرگ‌تر از بقیه به نظر می‌رسید و روی آن نام "دراکولا" نوشته شده بود. وقتی وان هلزینگ در جعبه را باز کرد، با تابوت خالی مواجه شد. پروفیسور کیفش را گشود و چند قطعه نان مقدس از آن بیرون آورد. نان‌ها را داخل تابوت قرار داد و در آن را بست. خون‌آشام دیگر نمی‌توانست داخل تابوت پنهان شود...

سپس وان هلزینگ تابوت‌های سه زن خون‌آشام را پیدا کرد. آن‌ها بسیار زیبا به نظر می‌آمدند. چشمانشان باز بود و به او لبخند می‌زدند. پروفیسور میانسال برای چند لحظه به آنان نگریست؛ اما بعد لوسی را به خاطر آورد.

او تکه‌های چوبی تیزی برداشت و با آنان به قلب خون‌آشام‌ها ضربه زد؛ اما وقتی که پروفیسور به قلبشان می‌کوبید، سر و صورت و بدنشان کاملاً دچار تغییر شد. چیزی جز گردو خاک و غبار داخل جعبه نمانده بود! سپس وان هلزینگ آن مکان رعب‌آور را ترک کرد. برای رسیدن به مینا آهسته روی مسیر قدم برمی‌داشت.

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- همسرم نزدیکه!

مینا بود که این حرف را به زبان آورد و در ادامه گفت:

- خیلی سریع باید برم پیش جانسون.

بارش برف متوقف شده بود. آسمان صاف بود و هوا سرد. نزدیک غروب بود و خورشید با رنگ قرمز در آسمان نورافشانی می‌کرد. در سمت شمال، عمارت دراکولا مثل یک جسم عظیم و سیاه در کنار کوه‌ها به نظر می‌آمد. رودخانه‌ی زروس که در میان برف‌ها تیره رنگ دیده میشد، از پایین قله‌ها نشات می‌گرفت.

آن‌ها توانستند راه باریک و مارپیچی را ببینند که از کنار کوه به بالا می‌رفت. در طول آن مسیر، یک ارابه به سرعت حرکت می‌کرد. داخل ارابه، یک جعبه‌ی بزرگ چوبی قابل مشاهده بود. دراکولا داشت به عمارتش برمی‌گشت. پروفیسور وان هلزینگ دستش را برای دلگرمی دادن، دور مینا حلقه کرد؛ اما او ترسی نداشت. مینا زمزمه‌وار گفت:

- اونجا رو ببین!

پشت سر درشکه، دو مرد سوارکار به سرعت در حال پیش‌روی بودند. مینا فریاد زد:

- اونا جانسون و آرتورن. دارن سریع‌تر از ارابه حرکت می‌کنن تا بهش برسن.

وان هلزینگ گفت:

ترجمه رمان دراکولا | یگانه سلیمی کاربر انجمن یک رمان

- خورشید داره غروب می‌کنه. قبل از اینکه روشنایی روز بطور کامل بره، دراکولا باید نابود بشه.

جانسون و آرتور سریع و چهارنعل حرکت می‌کردند. سایه‌هاشان روی برف‌ها توده‌های سیاه و بزرگی بوجود آورده بود. نهایتاً، دو دوست به ارابه رسیدند. راننده‌ی درشکه تلاش می‌کرد تا آرتور را از سر راهش بردارد؛ اما جانسون، آن مرد را از ارابه پایین انداخت. برای چند لحظه باهم مشغول مبارزه شدند؛ ولی در آخر راننده درحالی‌که از ترس فریاد می‌کشید، گریخت.

توده‌های سیاه سایه‌ی جانسون و آرتور، حالا گسترده‌تر شده بود و این آغاز شب را نشان می‌داد. نور خورشید همین الانش هم محو شده بود. برای ازبین بردن خون‌آشام، هنوز زمان وجود داشت؟ جانسون روی درشکه پرید. او در بزرگ جعبه را برداشت و روی برف‌ها پرتاب کرد. جعبه‌ی چوبی باز شده بود. کانت داخل جعبه خوابیده بود. آخرین پرتو نور خورشید که روی صورت کانت افتاده بود، چهره‌ی ظالمش را نشان می‌داد. قطعه‌ی چوبی بلند و تیز جانسون روی قلب خون‌آشام فرو برده میشد. بالا رفتن صدای فریاد دراکولا با فرو رفتن قطعه‌ی چوب داخل بدنش، همزمان شد. سپس چاقوی جانسون، گلوی خون‌آشام را برید. سکوتی برپا شد؛ اما هیچ خونی روی برف‌ها راه نگرفت. بدن دراکولا به توده‌ای از گردو خاک تبدیل شده بود.

مینا پا داخل جاده گذاشت و در طول مسیر دوید و جانسون همسر عزیزش را میان بازوهایش در آغوش گرفت. خون‌آشام ازبین رفته بود. آن سال‌هایی که با خون‌ریزی و ترس گذشته بود، به اتمام رسیده بود.

پایان